بسم الله الرحمن الرحيم









سجاد محقق

خبرنگار غیر اعزامی

عاجل

ه ارهابیون ◉ روایت جمیل الشیخ از سه سال محاصره فوعه و کفریا ◉ داعش و

2018

- سرشناسه:
- عنوان و نام پدیدآور:
- مشخصات نشر: قم: خط مقدم، ۱۴۰۲.
- مشخصات ظاهری:
- شابک: ۵-۶۴-۷۵۱۰-۶۲۲-۹۷۸
- وضعیت فهرست نویسی:
- عنوان دیگر:
- موضوع:
- موضوع:
- موضوع:
- شناسه افزوده:
- رده بندی کنگره:
- رده‌بندی دیویی:
- شماره کتابشناسی ملی:

- خبرنگار غیراعزامی | روایت جمیل الشیخ از سه سال محاصره‌ی فوعه و کفربا
- نویسنده: سجاد محقق
- ویرایش: زهرا حیدری
- ناشر: خط مقدم
- گرافیک: کارگاه طراحی خط مقدم
- چاپ اول: ۱۴۰۲
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

@khatemoqadam_ir

۰۹۱۲۹۳۸۳۳۸۷ | ۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶

قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران فروشگاه شماره ۲۷ ب، کدپستی: ۳۷۱۶۸۸۸۹۷

www.khatemoqadam.com

- تمام حقوق اثر برای «خط مقدم» محفوظ است.
- تمامی حقوق مادی و معنوی انتشارات غیرانتفاعی خط مقدم متعلق به امور عام‌المنفعه بوده و صرف فعالیت‌های فرهنگی می‌شود.

تقدیم به

به عزیز نادیده، شهید جلال محقق

عموی بی‌مزار و لب‌تشنه‌ی ارتفاعات قراویز

فهرست

مقدمه ۸
بخش اول..... ۱۷
بخش دوم ۵۷
بخش سوم..... ۱۰۳
بخش چهارم ۱۷۳
بخش پنجم ۳۵۱

مقدمه

سکوت از حد که بگذرد، وحشت می‌آورد.

ظلمات محض بود و بدون چراغ، نوک بینی خودم را هم نمی‌دیدم. چراغ‌قوه‌ی گوشی را روشن کردم تا لااقل ببینم پایم را کجا زمین می‌گذارم. چند دقیقه که گذشت، حس کردم جز صدای پا و نفس‌های خودم، چند صدای پای دیگر از پشت سرم می‌آید. راستش جرئت برگشتن نداشتم. ساعت ۲ و نیمِ شبی غیرمهتابی بود و من در مرز بین زینبیه‌ی دمشق و روستای بحدلیه، پیاده به محل اقامتم برمی‌گشتم. هر چه می‌گذشت، صدای پاها بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد. حداقل پنج شش نفر بودند. یاد حرف شیخ‌سجاد افتادم که از این رفت‌وآمدهای شبانه منعم کرده و گفته بود کار عاقلانه‌ای نیست و ممکن است خفتت کنند. گفته بود در زینبیه نگران چیزی نباش؛ اما اطراف زینبیه پر است از بازمانده‌های مسلحین که به‌ظاهر اسلحه را کنار گذاشته‌اند اما بی‌خیال دشمنی خودشان نشده‌اند. حرف‌هایش را مرور می‌کردم و جرئت نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. قدم‌هایم را تندتر کردم. صدای پاهای پشت سرم هم تندتر شد. ایستادم؛ پاهای پشت سرم هم ایستادند. منتظر بودند تا ببینند چه کار می‌کنم. به قدری نزدیک بودند که صدای نفس‌های بریده‌شان را هم خوب می‌شنیدم. پذیرفته بودم اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاده و برای جبران اشتباهم نمی‌توانم کاری بکنم. دلم می‌خواست لااقل خودشان سراغم بیایند و منتظر نباشند من رویم را به سمت‌شان بگردانم. به ذهنم آمد شروع کنم به دویدن؛ اما هر طور تخمین زدم، بیش از یک کیلومتر تا دکه‌ای که اول زینبیه چای و قهوه می‌فروخت و آهنگ فیروزه پخش می‌کرد، فاصله داشتم. داد زدن هم بی‌فایده بود. چه کار باید می‌کردم؟ خودم هم نمی‌دانستم. بادی که از پشت سر می‌وزید، تنم را که خیس عرق بود، به لرز انداخت. لرز ترس هم بود شاید.

وسط آن چند ثانیه‌ای که تصمیم گرفتم خودم را به تقدیر بسپارم و برگردم، تمام عمرم از جلوی چشمم گذشت. هیچ پیش‌بینی‌ای نداشتم که چه خواهد شد. نمی‌دانستم با چند دزد طرفم که یک غریب را شبانه خفت می‌کنند و گوشی و ریکوردر و پولش را می‌دزدند، یا قرار است اتفاق بدتری بیفتد. فقط مطمئن بودم هر قصدی که دارند، خیال‌شان راحت است که کاری از دستم برنمی‌آید و برای همین، با آسودگی و حتی پوزخند منتظر مانده‌اند تا عکس‌العملم را ببینند. توی دلم صلوات فرستادم، لاحول و لاقوة الا بالله گفتم و با نور چراغ‌قوه‌ی گوشی چرخیدم سمت‌شان؛ تسلیم و بی‌دفاع.

خشکم زد! جلوی رویم شش هفت سگ بزرگ ایستاده بودند و دم‌هایشان را خیلی آرام تکان می‌دادند و زل زده بودند به من. قبلاً خوانده بودم؛ اما آن لحظه هر چه فکر کردم، حافظه‌ام یاری نکرد که مدل تکان دادن دم‌هایشان چه پیامی دارد. همان لحظه توی ریکوردرم دست‌کم دو ساعت صوت درباره‌ی سگ‌های زینبیه داشتم؛ روایت سگ‌هایی که در ایام جنگ به‌علت کمبود غذا آدم‌خوار شده بودند و بعد از جنگ هم از حمله به انسان‌ها باکی نداشتند. صحنه‌ای جلوی چشمم می‌آمد که سگ‌ها دسته‌جمعی به جمیل حمله کرده بودند، و پشت‌بندش صحنه‌ای که سگی کنار اتوبان فرودگاه دمشق مشغول خرد کردن جمجمه‌ی یک جنازه بود. مانده بودم شاد باشم یا ناراحت که به جای آدم‌ها، سگ‌ها، آن هم دسته‌جمعی، آن‌جا ایستاده بودند. فکری به ذهنم نرسید. خواستم برگردم که یکدفعه یکی از سگ‌ها بی‌مقدمه و با صدای خیلی بلند پارس کرد و حالت مهاجم گرفت. ناخودآگاه جیغ زدم، پا عقب گذاشتم و گوشی را پرت کردم سمت‌شان و زمین خوردم. فرار کردند؛ همه‌شان با هم. احتمالاً از گوشی که سمت‌شان پرت کردم، ترسیده بودند. چراغ‌قوه‌ی گوشی افتاده بود روی زمین و دوباره ظلمات شده بود. بلند شدم و روی زانو نشستم؛ خیس عرق و پر از

گردوخاک. کورمال کورمال دنبال گوشی گشتم و به‌زحمت پیدایش کردم. سگ‌ها رفته بودند ده بیست متر عقب‌تر و حالت تهاجم هم نداشتند. بلند شدم و بی آن‌که خودم را بتکانم، برگشتم سمت زینبیه. دیگر دنبالم نکردند. لنز شکسته‌ی دوربین گوشی و یک شلوار پاره، یادگاری از آن شب است و این ماجرا فقط یکی از سوانح حاشیه‌ای گفت‌وگوی من و جمیل الشیخ بود که حاصلش کتاب پیش روی شماست.

جمیل را اولین بار در دفتر شبکه‌ی العالم دیدم؛ اواخر تیر ۱۳۹۹. همراه شیخ‌هادی شیرازی، مدیر انتشارات خط‌مقدم، بودم که قرار بود ما را به هم معرفی کند. آمد جلوی در ساختمان شبکه‌ی العالم در متحلق جنوبی؛ جوانی میانه‌قد و نسبتاً چاق با موهایی که از وسط سر ریخته بود و ریشی پر که زیر نور خورشید به قرمزی می‌زد. کفش چرمی نوک‌تیز پا کرده بود و شلوار جین تیره داشت که با پیراهن آستین‌کوتاه چهارخانه‌اش ترکیب خوش‌رنگی بود. فارسی را خنده‌دار و شیرین صحبت می‌کرد. خودش برای‌مان قهوه‌ی عربی آورد. تلخ‌ترین نوشیدنی‌ای بود که در زندگی‌ام نوشیدم. با روی خوش و البته چند تبصره، درخواست‌مان را برای گفت‌وگو پذیرفت. قرار شد جمیل از وقایع مهم سه سال حصر فوعه و کفریا یادداشت‌برداری کند (کاری که هیچ‌وقت نکرد) و ما با مدیر ایرانی دفتر صداوسیما در دمشق هماهنگ کنیم (کاری که کردیم؛ اما مدیر وقت بدقولی کرد و به جمیل چنین اجازه‌ای نداد) تا در زمان اداری و در فضای شبکه با او گفت‌وگو کنیم.

خاطرات جمیل از چند جهت اهمیت داشت: فعال رسانه‌ای بود و اهمیت چنین کاری را خوب می‌فهمید، تنها خبرنگار حاضر در سه سال و نیم حصر شهرک‌های شیعه‌نشین فوعه و کفریا بود و چون در ایران تحصیل کرده، با ایرانی‌ها و فرهنگ ما کامل آشنا بود. او با این‌که در ایران درس خوانده است و

در سوریه با رسانه‌های ایرانی کار می‌کند، انتقادات جدی به عملکرد جبهه‌ی مقاومت درباره‌ی فوعه و کفریا دارد و بدون منفعت‌طلبی ناشی از جبر موقعیت، آزادانه صحبت می‌کند. نمونه‌های این روحیه را در انتقادات او به ایران در زمان تحصیل و نیز جبهه‌ی مقاومت، در متن خواهید دید. از طرف دیگر، فارسی بلد بود. اگرچه برخلاف تصور، در بسیاری از مواقع این مسئله بر گفت‌وگوی ما تأثیر منفی داشت؛ چون زبان‌دانی ناقص جمیل و برداشت‌های متفاوتش از کلمات و عبارات فارسی، گاه و بیگاه گفت‌وگو را به حاشیه می‌برد.

شاید نبود برق و قطعی‌های حدود بیست‌ساعته‌ی آن در سوریه، چه در تابستان و چه زمستان، را بتوان مهم‌ترین حاشیه‌ی جلسات گفت‌وگو دانست. گفت‌وگو زیر نور چراغ‌های ال‌ای‌دی که با باتری کار می‌کردند و گرمای بی‌سابقه‌ی مرداد و شهریور ۱۳۹۹ باعث شد با سبک کردن لباس و جمع کردن فرش و نشستن روی سنگ‌های کف خانه تلاش کنیم بر گرما غلبه کنیم. برای فرار از گرما یک تلاش ناموفق هم داشتیم؛ گفت‌وگو در بالکن که جزء مهمی از زندگی سوری‌هاست. اما این کار به علت صدای پیاپی سگ‌های ولگرد منطقه و تأثیر آن بر کیفیت فایل صوتی، قابل تکرار نبود. از سوی دیگر، در زمستان به علت کمبود و گرانی گازوئیل و همچنان نبود برق مجبور می‌شدیم پتوپیچ‌شده به گفت‌وگو بنشینیم و گاهی در آشپزخانه از گرمای اندکِ اجاق کمک بگیریم. حتی یکی دو جلسه از گفت‌وگوی ما به علت خالی شدن شارژ باتری‌های ال‌ای‌دی، زیر نور شمع برگزار شد. علاوه بر این حوادث، اتفاق‌هایی چون گفت‌وگو به زبان فارسی در حضور مهمانان خانه‌ی جمیل و بازی هم‌زمان با خواهرزاده‌هایش برای آرام نگه داشتن‌شان هم رخ می‌داد که خالی از لطف نبود.

جلسات گفت‌وگو، دو بار به علت حملات هوایی و موشکی رژیم اشغالگر قدس به دمشق و فرودگاه ناتمام ماند. بار اول وقتی بود که صدای انفجارهای

پیاپی، گفت‌وگویمان را قطع کرد و به پی‌گیری اخبار محل اصابت موشک‌ها مشغول شدیم و بار دوم وقتی موج انفجارهای فرودگاه، دیوارهای خانه را مثل زلزله تکان داد و قاب عکس‌های روی دیوار را زمین ریخت. جمیل آرام بود و حتی فاصله‌ی انفجار را تخمین می‌زد. به پشت‌بام رفتیم و دیدم همسایه‌هایش که روی بام مشغول قلیان کشیدن و مته نوشیدن هستند، حتی از جایشان بلند نشده‌اند!

گفت‌وگوی ما کمی بیش از ۵۶ ساعت طول کشید و در دو مقطع انجام شد؛ یازده جلسه در تابستان ۱۳۹۹ و پانزده جلسه در زمستان همان سال. جلسه‌ی اول در کافه‌ای روبه‌روی شبکه‌ی العالم، سه جلسه در ساختمان شبکه، یک جلسه در رستورانی در دمشق و مابقی جلسات در خانه‌ی جمیل انجام شد.

یکی از چالش‌های جدی ما در مقطع مصاحبه، بیماری مُرفَد، خواهر جمیل، بود. مرفد دچار سرطانی بدخیم شده و در مقطع دوم گفت‌وگوی ما مشغول شیمی‌درمانی بود. هزینه‌های بالای درمان، نبود دارو، مسافت زیاد تا بیمارستان و گرفتاری شغلی جمیل، تنظیم وقت مصاحبه را با مشکل جدی روبه‌رو می‌کرد.[۱] در بیشتر جلسات با فردی روبه‌رو بودم که بیش از هجده ساعت از بیدار شدن و فعالیت یک‌نفس او گذشته بود و متمرکز نگه داشتن چنین فردی روی موضوع، تاریخ‌ها و جهت‌گیری‌ها، انرژی زیادی می‌خواست. از آن‌سو، هر چه پیش می‌رفتیم، جمیل به علت فشار روحی ناشی از بیماری خواهرش تحلیل می‌رفت و حتی بعضی روزها با بغض و گاه خشم پای گفت‌وگو می‌نشست.

جمیل، حساس و شکننده بود. شاید وقتی روایت زندگی او را در صفحات آینده بخوانید، این حساسیت را منطقی بدانید و به او حق بدهید. به هر حال، از دست دادن وطن، پدر، برادر، اقوام و دوستان از یک سو و وضعیت سخت زندگی پس از جنگ اعم از وضعیت رفاهی و اقتصادی از سویی دیگر باعث شد

۱. متأسفانه در روزهایی که از راه دور با جمیل مشغول اصلاحات متن نهایی بودم، مرفد حین عمل جراحی فوت کرد.

در چند مقطع به‌خصوص اواخر کار، تصمیم به متوقف کردن گفت‌وگوها بگیرد. برای همین ناچار بودم در جلسات پایانی، از حساسیتم در ریز شدن بیش از حد روی مسائل بگذرم و اجازه بدهم تا این سهل‌گیری، آرامش از دست‌رفته‌ی جمیل را (که البته نقشی در آن نداشتم)، به او برگرداند.

در متن کتاب، بسیاری از وقایع با تاریخ دقیق ذکر شده است. گرچه بارها تلاش کردم با استفاده از منابع در دسترس، صحت تاریخ‌های ذکرشده را بسنجم، ممکن است هنوز ایرادهایی در این زمینه باشد که ان‌شاءالله در چاپ‌های بعد اصلاح می‌شوند. نکته‌ی قابل ذکر این است که دست‌کم از منظر شخصی، سندیت روایت محاصره‌ی فوعه و کفریا به زمان دقیق آن اولویت داشت. گرچه زمان دقیق رویدادها نقش بسزایی در سندیت یک روایت دارد؛ متن پیش رو، حتی بدون تاریخ، روایت تلخ و سخت بیش از سه سال زندگی بخشی از مسلمانان و شیعیان سوریه است که خود حائز اهمیت است.

با توجه به مقاطع زندگی جمیل و همچنین انطباق آن بر وقایع جنگ سوریه، کتاب را در پنج بخش تدوین کرده‌ام:

بخش نخست، شما را با فوعه و کودکی و نوجوانی جمیل آشنا می‌کند و به نیمه‌ی زمستان ۲۰۰۳[۱]، روزی که برای تحصیل عازم ایران شد، ختم می‌شود. این بخش برای مخاطبانی که به آشنایی با فرهنگ سوری‌ها علاقه‌مند هستند، جذاب خواهد بود.

در بخش دوم که حدود هشت سال از زندگی جمیل را در بر می‌گیرد، روایت حضور بیش از هفت‌ساله‌ی او در ایران و همچنین چند ماه منتهی به آغاز بحران سوریه در سال ۲۰۱۱[۲] را خواهید خواند؛ توصیف ایران از قاب چشم یک خارجی و مخاطره‌ها و لذت‌های زندگی در ایران از چشم او.

---

۱. ۱۳۸۱

۲. ۱۳۸۹

بخش سوم روایتی است از بحران سوریه، درگیری‌های دمشق و زینبیه و تنگ شدن حلقه‌ی محاصره در فوعه و کفریا در ۲۴ مارس ۲۰۱۵[۱] و در نهایت محاصره‌ی کامل فوعه. عقیده دارم جنگ داخلی، که البته هیچ‌گاه بدون برنامه‌ریزی و دست آشکار و پنهان مستبدان جهان رخ نمی‌دهد، در این بخش به‌خوبی به تصویر کشیده شده است. شاید خواندن اتفاقاتی که جغرافیای سرزمین ما نیز با آن بیگانه نبوده و نیست، باعث شود بیشتر قدر داشته‌هایمان را بدانیم.

بخش چهارم کتاب، اصلی‌ترین و مهم‌ترین بخش کتاب است. سه سال و نیم حصر فوعه و کفریا و آنچه بر مردم این سرزمین در محاصره رفته است، در این بخش روایت شده است. این بخش سنگین‌ترین و تلخ‌ترین روزهای زندگی اهالی این دو شهرک شیعه‌نشین است و اگر بخواهید فقط یک بخش از این کتاب را مطالعه کنید، به نظرم انتخاب شما باید همین بخش باشد.

و در نهایت، بخش پنجم و کوتاه کتاب، روایت روزهای سخت دل کندن از وطن و چشیدن طعم غربت است.

روی جلد کتاب، نام من به عنوان نویسنده آمده؛ اما طبیعی‌ست که این کتاب پروژه‌ای تک‌نفره نبود و همراهی افراد زیادی، چه هنگام گفت‌وگو و چه هنگام تدوین، به تولید مجموعه‌ی پیش رو کمک کرده است که وظیفه دارم از آن‌ها تشکر کنم: در این دو سفر در مقطعی با دوستان نویسنده، آقایان جواد افهمی، محمدعلی جعفری و محمدرضا نصرت، همراه و هم‌اتاق بودم. رفت‌وآمدهای شبانه و دیروقت من، بارها خواب را از چشم این عزیزان ربود؛ اما برخوردی جز مهربانی و محبت از آنان ندیدم و از راهنمایی آنان استفاده کردم. دکتر هادی معصومی، یکی دیگر از همراهانی بود که با راهنمایی‌ها و تسلطی که به موضوع داشت، برادرانه و بی‌چشم‌داشت، محبت و نشر دانسته‌هایش را از من دریغ نکرد. همچنین مهر

---

۱. چهارم فروردین ۱۳۹۴

پدرانه‌ی شیخ‌صادق و برادری شیخ‌سجاد و شیخ‌مرتضی به عنوان میزبان ما در زینبیه را در به ثمر رسیدن گفت‌وگوها فراموش نمی‌کنم. گروه فرهنگی شهید زیوداری در اندیمشک، زحمت پیاده‌سازی دقیق جلسات گفت‌وگو را کشیدند و دقت نظر آن‌ها بار بزرگی از دوش من برداشت. همچنین مهدی قنبری‌ها، دوستی بود که در انتشارات خط مقدم با محبت و روی خوش، کارها را پی‌گیری می‌کرد. مرتضی قاضی، برادر، دوست و نویسنده‌ی بزرگواری است که بیش از همه با او درباره‌ی تدوین این کار مشورت کردم و از لطفش سپاسگزارم. همچنین ممنونم از پدر و مادرم که اولین مخاطبان این اثر بودند و نکات مثبت و منفی آن را از چشم یک مخاطب یادآور می‌شدند. آخرین تشکر هم مختص شیخ‌هادی شیرازی است؛ مدیر انتشارات خط مقدم که انصافاً از ابتدا تا انتهای این پروژه، دلسوز و برادرانه همراه و هم‌قدم بود و این اثر، ماحصل اعتماد و صبوری اوست.

از اواخر تیر ۱۳۹۹ که برای اولین بار جمیل را دیدم تا اوایل دی ۱۴۰۱ که تدوین این اثر به پایان رسید، به این امید تلاش کردم که بتوانم صدای خفه‌شده در حلقوم و خسته از ظلم مردم مظلوم فوعه و کفریا را با حنجره‌ای تازه‌نفس‌تر فریاد بزنم. حالا که این امر محقق شده، امید دارم دوستداران جبهه‌ی مقاومت نگذارند ظلم عظیمی که در این برهه از تاریخ به این مردم مظلوم رفته است، بی‌پژواک بماند، و آن را با حنجره‌هایی خوش‌الحان‌تر فریاد بزنند. ان‌شاءالله.

دی ۱۴۰۱

بخش اول

۱

بسم الله الرحمن الرحیم. أنا جمیل عبدالله الشیخ...

ببخشید، فراموش کردم شما ایرانی هستید. باید با شما فارسی صحبت کنم. البته من عرب‌زبانم، گرچه فارسی را بلدم؛ خیلی نه. اگر کسی با من صحبت کند، حرف‌هایش را خوب می‌فهمم؛ اما وقتی می‌خواهم صحبت کنم، کارم سخت است؛ به‌خصوص الآن که پنج شش سال از آخرین روزهایی که در ایران بوده‌ام، گذشته است. خیلی از کلمات‌تان را فراموش کرده‌ام. به امید خدا شروع می‌کنم تا ببینم چه می‌شود. اگر جمله‌هایم درهم و برهم است، سعی کنید حرف‌هایم را بفهمید.

من جمیل الشیخ هستم، متولد فوعه در جولای ۱۹۸۳[۱]. از نظر مالی، خانواده‌ای معمولی و حتی کمی ضعیف داشتم. پدرم عبدالله و مادرم فاطمه است. شیعه‌ی اثنی‌عشری هستیم، خدا را شکر. پدرم متولد ۱۹۵۶[۲] در فوعه بود. متأسفانه مادرش با سرطان فوت کرد. همه‌ی برادرانش به دمشق رفتند و فقط او در فوعه کنار پدرش ماند. پدرِ پدر و پدرِ مادرم پسرعمو بودند و همسایه‌ی دیوار‌به‌دیوار. موقع ازدواج پدر و مادرم، مادرم ۱۸ساله و پدرم ۲۱ساله بود.

من بعد از چهار خواهر به دنیا آمده‌ام. فرزند رقم[۳]

---

۱. تیر ۱۳۶۲

۲. ۱۳۳۴

۳. شماره

پنجم خانواده هستم. چند ماه قبل از تولدم، درگیری‌های داخلی سوریه بین دولت و اخوانی‌ها به پایان رسیده و دولت توانسته بود جریان اخوان‌المسلمین را کنترل کند و به شهر حماه[۱] مسلط شود. بعد از این درگیری‌ها، اسرائیل به لبنان که سال‌ها درگیر جنگ داخلی بود، حمله کرد. آن زمان سربازان سوری زیادی در لبنان بودند؛ اما حمله‌ی اسرائیل باعث شد ارتش سوریه، سربازان دوره‌ی احتیاط را هم برای کمک به لبنان فراخوان دهد. پدر من هم که سال‌ها قبل سربازی‌اش تمام شده بود، دوباره به ارتش فراخوانده شد و دو سه ماه به لبنان رفت. من بین دو درگیری داخلی سوریه و لبنان به دنیا آمده‌ام و البته هم‌زمان با جنگ صدام علیه ایران.

می‌خواهم اول خواهر و برادرهایم را معرفی کنم و بعد بروم سراغ قصه‌ی خودم. خواهر بزرگم سُوسن است. شما هم این اسم را دارید؛ اما کمتر از مردم سوریه از آن استفاده می‌کنید. سوسن هفت سال از من بزرگ‌تر است. اسم مادرِ پدرم را روی خواهر دومم گذاشتند؛ اسمش هاجر و شش سال از من بزرگ‌تر است. پدرم مدیر مدرسه را راضی کرده بود سوسن و هاجر با هم به مدرسه بروند و توی یک کلاس بنشینند. برای همین، هاجر یک سال زودتر به مدرسه رفت. خواهر بعدی‌ام مُرفَد، چهار سال از من بزرگ‌تر است. خیلی‌ها حتی در سوریه معنای اسم او را نمی‌دانند. برای همین خیلی اذیت می‌شود. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا این اسم را رویش گذاشته‌اند! مَنار، خواهر چهارمم، فقط دو سال از من بزرگ‌تر است. من بعد از منار به دنیا آمده‌ام و یک سال و نیم بعد از من، برادرم محمد به دنیا آمده است. پدر و مادرم چند سال بی‌خیال بچه می‌شوند و بعد از چهار پنج سال، شیفت جدید بچه‌آوری‌شان را شروع می‌کنند و یک خانواده‌ی کوچک‌تر هم

۱. یکی از شهرهای سوریه و مرکز استان حماه است. در سال ۱۹۸۲م در این شهر شورش بزرگی برضد حکومت حزب بعث سوریه به راه افتاد. ارتش سوریه برای در هم شکستن آن، عملیات وسیعی به فرماندهی رفعت اسد، برادر بزرگ حافظ اسد، اجرا کرد.

پایان نمونهٔ رایگان

خبرنگار غیراعزامی

سجاد محقق

ادامهٔ کتاب را بخوانید

خرید از khatpub.com

اولین خرید از سایت انتشارات: ۳۰٪ تخفیف با کد KHAT30

نسخهٔ الکترونیک: طاقچه

انتشارات خط مقدم